



یادداشت سرپرست مجموعه

تابستان

لوری لی

صبا راستگار



سه سالم بود که از کالسکه پیاده ام کردند؛ و آن جا بود که با نوعی
حس گیجی و ترس زندگی ام در روستا شروع شد.

علف های ماه ژوئن که در میان شان ایستاده بودم از من بلندتر
بودند و من می گریستم. تا پیش از آن هیچ وقت این قدر به علف ها
تزدیک نبودم؛ یک سرو گردن از من بلندتر بودند و اطرافم را گرفته
بودند. تک تک برگ ها با نور خورشید به شکل پوست ببرخال کوبی
شده بود. برگ های تیز، تیره و برنده که رنگ سبز محشری داشتند
و به انبوهی یک جنگل بودند، با ملخ هایی که مثل میمون در هوا
جیر جیرو جیک جیک می کردند، زنده به نظر می رسیدند.

من گم شده بودم و نمی دانستم به کدام طرف بروم. گرمای
استوایی از زمین بیرون می تراوید و از رایحه ی تند ریشه ها و
گزنه ها آکنده بود. توده های سفید شکوفه های انگور کولی در
آسمان روی هم انباشته شده بودند و دود و پوسته ی خفه کننده ی
شیرین و دوار خود را بالای سرم می ریختند. بالاتر، چکاوک های
شوریده جیغ می کشیدند، گویی که آسمان از هم گسسته می شد.